

# الف

خورخه لوئیس بورخس،

برگردان از احمد میرعلائی

خداوندگارا! می‌توانستم در پوسته‌ی گردویی محبوس باشم و خویش را پادشاه فضایی لایتناهی بشمارم .... (هملت،

پرده‌ی دوم، خط دوم)

اما آنان به ما خواهند آموخت که ابدیت، توقف زمان حال است. (در اصطلاح مدرسین یک Nuns-stans) اکنون

جاویدان) که آن را نه خود آنان می‌فهمند نه کس دیگر، همان گونه که مفهوم Hic-stans (اینجای جاویدان) را به

معنی عظمت لایتناهی نمی‌فهمند.) (لویثان<sup>۱</sup>، فصل چهارم، بند ۴۶)

بئاتریس ویتربو در یک بامداد سوزان ماه فوریه، پس از آن که طوفان درد را شجاعانه تحمل کرد و حتی برای لحظه‌ای ضعف یا ترس به خود راه نداد، مُرد. در میدان کنستیتوسیون متوجه شدم که جعبه‌های اعلانات در اطراف پیاده‌روها پر از آگهی برای نوعی سیگار آمریکایی جدید است. این موضوع دلم را به درد آورد، چرا که به این فکر افتادم که به همین زودی دنیای فراخ و وقفه‌ناپذیر دارد از او می‌گریزد و این تغییر مختصر نخستین مرحله از یک سلسله تغییرات بی‌پایان است. با غروری غم‌ناک فکر کردم که دنیا شاید تغییر کند اما من تغییر نمی‌کنم. می‌دانستم که در مواردی دل‌بستگی بی‌ثمر من، او را رنجانده است؛ اکنون که مرده‌بود می‌توانستم خود را وقف خاطره‌ی او کنم، بدون هیچ‌امیدی و بدون هیچ‌سرشکستگی.

<sup>۱</sup> رساله‌ای در فلسفه سیاسی اثر هابز منتشر شده به سال ۱۶۵۱

به یاد آوردم که سیزدهم آوریل روز تولدش است؛ و در آن روز دیداری از خانه‌اش در خیابان گارای و ادای احترام به پدرش و پسر خاله‌اش کارلوس آرگنتینو دانی، عواقبی ندارد و شاید عملی ضروری و حاکی از ادب باشد. یک بار دیگر در نور کم اتاق نشیمن کوچک و ریخته و پاشیده به انتظار می‌مانم. یک بار دیگر جزئیات عکس‌های بسیار او را مطالعه می‌کنم: بئاتریس ویتربو از نیمرخ با رنگهای طبیعی؛ بئاتریس نقاب زده در کارناوال سال ۱۹۲۱؛ بئاتریس هنگام شرکت در مراسم عشای ربانی برای نخستین بار؛ بئاتریس در روز عروسی‌اش با ربرتو آلساندری؛ بئاتریس اندکی پس از طلاقش در مهمانی ناهار باشگاه تُرف؛ بئاتریس در گردشگاهی تابستانی در کوئیملس همراه با دلیاسان مارکو پورسل و کارلوس آرگنتینو؛ بئاتریس با سگ کوچک چینی‌اش که ویلیه گاس هاندو به او داده بود؛ بئاتریس تمام رخ، سه چهارم رخ، لبخند زنان دست زیر چانه ...

مجبور نخواهم بود مانند گذشته، حضور خود را با تقدیم فروتنانه‌ی کتاب‌ها توجیه کنم — کتاب‌هایی که عادت کردم صفحاتش را قبلاً باز کنم تا ماه‌ها بعد در نیابم که باز نشده در گوشه‌ای افتاده‌اند.

بئاتریس ویتربو در سال ۱۹۲۹ مرد. از آن زمان تا کنون نگذاشته‌ام سیزده آوریلی بگذرد و از خانه‌ی او دیداری نکنم. عادت داشتم که دقیقاً سر ساعت هفت و پانزده دقیقه وارد شوم و در حدود بیست و پنج دقیقه بمانم. هر سال اندکی دیرتر وارد شدم و اندکی بیشتر ماندم. در سال ۱۹۳۳، بارانی سیل آسا به کمکم آمد و آنان مجبور شدند برای شام نگهم دارند. طبیعتاً این اتفاق میمون را به عنوان ضابطه‌ای مغتنم دانستم. در سال ۱۹۳۴، اندکی پس از ساعت هشت با یکی از آن کیک‌های شکری بزرگ سانتافه وارد شدم و کاملاً حق به جانب برای شام ماندم. از این طریق بود که در آن سال‌گردهای غم‌بار، بی‌هوده و هوس‌ناک، به تدریج مورد اعتماد کارلوس آرگنتینو دانی قرار گرفتم.

بئاتریس، بلند بالا، ظریف و اندکی خمیده بود؛ در راه رفتنش، (اگر صنعت متضاد مجاز باشد) نوعی عشوهِ نامطمئن، یک حالت انتظار، وجود داشت. کارلوس آرگنتینو، سرخ رو، چاق، خاکستری مو و خوش‌قیافه بود. شغل بی‌اهمیتی در کتاب‌خانه‌ی بدون مراجعی در حاشیه‌ی جنوبی بوئنوس آیرس داشت. مُتَحَكِّم اما فاقد نفوذ بود. تا همین اواخر از شب‌ها و تعطیلاتش برای اقامت در خانه استفاده می‌کرد. پس از دو نسل هنوز حرف سین را چون ایتالیایی‌ها تلفظ می‌کرد و حرکات سر و دست خاص ایتالیایی‌ها هنوز در او باقی بود. فعالیت ذهنی‌اش بی‌وقفه بود، عمیقاً احساس می‌شد به دوردست‌ها پر می‌کشید - و روی هم رفته - بی‌معنی بود. قیاس‌های بی‌معنی می‌کرد و وسواس‌های بی‌اهمیت داشت. (مانند بئاتریس) دست‌های بزرگ، زیبا و خوش‌تراش داشت. ماه‌های بسیار ذهنش به پل فور<sup>۲</sup>

مشغول بود - بیشتر به شهرت همه جاگیر او دل بسته بود تا به سروده‌هایش. احمقانه تکرار می‌کرد: «او ملک الشعراست. به عبث او را تحقیر می‌کنید، - اما نه، حتی زهرآگین‌ترین تیرهای شما بر او خراشی نمی‌رساند.»

در سیزدهم آوریل ۱۹۴۱ به خود اجازه دادم که یک بطر کنیاک آرژانتینی، همراه یک شکر می‌کنم. کارلوس آرگنتینو آن را چشید و اعلام داشت که «جالب است» و پس از چند جام به تجلیل از انسان امروزی پرداخت.

با نوعی هیجان وصف‌ناپذیر گفت: «او را در خلوت‌گاه اندرونی‌اش در نظر می‌آورم که چون برج قلعه‌ای است و تلفن‌ها، تلگراف‌ها، گرامافون‌ها، رادیوها، پرده‌های سینما، پروژکتورها، فرهنگ‌های لغت، برنامه‌ها، کتاب‌های راهنما، گزارش‌ها ... در اختیار اوست.»

به گفته‌ی او، برای انسانی چنین مجهز، دیگر مسافرت واقعی، ضروری نیست. قرن بیستم داستان زاهد و کوه را برای ما واژگونه کرده‌است؛ امروزه کوه نزد زاهد می‌آید.

عقاید او به نظر من چنان احمقانه، پرطمطراق و مخصوص به خودش بود که من بی‌درنگ آن‌ها را با ادبیات ربط دادم و از او پرسیدم چرا آن‌ها را به روی کاغذ نمی‌آورد. چنان که می‌شد پیش‌بینی کرد جواب داد که قبلاً چنین کرده‌است. و این عقاید و عقایدی دیگر که به همین شگفتی است، در مقدمه یا سرود افتتاحیه یا ساده‌تر در سرود نخستین منظومه‌ای جا گرفته‌اند که سال‌هاست بر روی آن کار می‌کند؛ تنها بدون تظاهر، بدون جار و جنجال، فقط متکی به آن باهوهای دوگانه که در همه جای جهان به عنوان کار و انزوا شناخته می‌شوند. گفت که نخست، سیل‌گیرهای تخیلش را گشوده‌است، آنگاه دست‌افزار به کار برده و به یادداشت‌هایش متوسل شده‌است. عنوان شعر زمین بود؛ که شامل توصیفی از این سیاره بود و البته از لحاظ بخش‌های انحرافی رنگارنگ و گریزهای گستاخانه هیچ کمبودی نداشت.

از او خواستم که قطعه‌ای هر چند کوتاه از آن برایم بخواند. یکی از کشوهای میز تحریر خود را باز کرد. دسته‌ی قطوری کاغذ بیرون کشید. اوراقی بزرگ که در بالای آن با حروف درشت اسم کتابخانه‌ی خوان کریسوستومو لا فینور نقش شده بود و با رضایتی مطمئن به قرائت پرداخت:

می‌شناسد چشم من چون دیده‌ی یونانیان، بس مردمان و شهرها را

کارها را، روزها را، روزهای روشنی کاخر شود چون کهربا را

واقعیت را نسازم واژگون، بندم ره هر ناسزا را

إِنِّي فِي الْبَيْتِ أَرْحَلُ كُلَّ يَوْمٍ كَالسُّكَّارِ

فوراً نظر خودش را اعلام کرد و گفت: «از هر جهت که به آن نگاه کنی، قطعه‌ی بسیار جالبی است. مصرع اول تحسین و اعجاب استادان، محققان و یونان‌شناسان را بر می‌انگیزد، قطع نظر از دانشمندان، بعد از این که خود قشر عظیمی از مردم را تشکیل می‌دهند مصرع دوم از هم‌به‌هزیود<sup>۳</sup> می‌رسد؛ (ادای دینی، کریمانه در همان آغاز کار به پدر اشعار پندآمیز) و شیوه‌ی شمردن، افزودن و آکندن که در کتاب مقدس ریشه دارد، در آن احیا شده‌است. سومی باروک؟ منحنی؟<sup>۴</sup> یا نماینده‌ی آیین فرمالیسم محض؟ از دو نیم مصرع مساوی تشکیل شده‌است. چهارمی، که بی‌اغراق نشانه‌ی احاطه به زبانی دیگر است، مرا از حمایت بی‌دریغ تمام اذهانی که نسبت به لذت‌های ناشی از تفنن حساسیت دارند، مطمئن می‌سازد. با کمال بی‌نظری باید از قافیه‌ی بدیع مصرع‌های سوم و چهارم سخن بگویم و از تبحری که به من اجازه داد ..... بدون هیچ شائبه فضل فروشی! - تا در چهار مصرع سه کنایه‌ی دانشمندان بگنجانم که سی قرن ادبیات را شامل شود؛ اشاره‌ی اول به اودیسه است، دومی به «کارها و روزها» و سومی به وجیزه‌ی فناپذیری که قلم شادی‌آفرین آن مرد اهل ساووا یعنی گزاویه دو مستر برایمان به میراث گذاشته‌است.<sup>۵</sup> یک بار دیگر به این نتیجه رسیده‌ام که تنها واکنشی که می‌توان در مقابل هنر جدید نشان داد خنده و لودگی است. مسلماً صحنه‌ای از آن گولدونی<sup>۶</sup> است!»

برایم قطعات بسیار دیگری را هم خواند، هر یک مورد تحسین شخص خودش قرار گرفت و هر یک توضیحات مُطَوَّلی را موجب شد. در این اشعار هیچ چیز فوق‌العاده‌ای نبود. حتی به نظر من هیچ کدام از اولی بدتر نبود. این اشعار حاصل پشتکار، تسلیم به قضا، اتفاق بود. با این حال، متوجه شدم که هنر واقعی دانری در سرودن شعر نیست بلکه در اختراع دلائلی است که چرا شعر باید تحسین شود. البته این مرحله‌ی ثانوی از کوشش او، به نظر خودش و، نه به نظر دیگران، نوشته‌هایش را توجیه می‌کرد. شیوه‌ی قرائت دانری اغراق آمیز بود، اما یک‌نواختی کشنده‌ی اوزان منظم شعرش، گویی این حالت اغراق آمیز را تعدیل می‌کرد و به کسالت بدل می‌ساخت.<sup>۷</sup>

<sup>۳</sup> Hesiod شاعر یونانی قرن هشتم پیش از میلاد منظومه‌ای دارد به نام کارها و روزها که خطاب به برادرش سروده‌است.

<sup>۴</sup> اشاره به مکتب منحنی در شعر (Décadisme یا Decadentisme) معروفترین شاعر این مکتب ژول لافورگ است.

<sup>۵</sup> اشاره به کتاب Voyage autour de ma Chambre (مسافرت به پیرامون اتاقم) نوشته Comte Xavier de Maistre از اهالی Savoie یکی از ایالات فرانسه در خط چهارم شعر با نام این کتاب بازی شده‌است.

<sup>۶</sup> Carlo Goldoni نویسنده ایتالیایی نمایشنامه‌های کمدی.

<sup>۷</sup> در میان خاطراتم چند خط هجوی را به یاد می‌آورم که در آن شاعران بد را بدون استثنا زیر تازیانه گرفته‌بود. پس از متهم کردن آنان به پنهان کردن اشعارشان در پشت سپر صنایع بدیعی، و به عبث برهم زدن بالهای نبودی‌شان با این بیت نتیجه‌گیری کرده‌بود:

اهم حقایق که زیبایی است دریفا که از یادشان می‌رود

به من گفت که تنها بیم از به وجود آمدن لشکری از دشمنان قوی پنجه و کینه‌جو او را از اقدام به چاپ این شعر بازداشته‌است. (یادداشت از نویسنده)

تنها یک بار در زندگی ام فرصت داشته‌ام نگاهی به پانزده هزار خط شعر دوازده هجایی پولی اولیون، آن حماسه‌ی جغرافیایی بیندازم که در آن مایکل درایتون به شرح حیوانات، گیاهان، آب‌ها، کوه‌ها، تاریخ نظامی و مذهبی انگلستان می‌پردازد. با این همه مطمئنم که این اثر قطور اما محدود از کار عظیم و مشابهی که کارلوس آرگنتینو به عهده گرفته بود کمتر کسالت‌آور است. دانی در نظر داشت که تمام سطح کره زمین را در قالب شعر بریزد و تا سال ۱۹۴۱ توانسته بود چندین جریب از ایالت کوئینزلاند، حدود یک میل از مسیر رودخانه‌ی اوب، یک پالایشگاه گاز در شمال وراکروزه، مغازه‌های معتبر بوئنوس آیرس در حوزه‌ی کلیسای کنسپسیون، خانه‌ی بیلاقی ماریانا کامباسرس دالونار در قسمت بلگرانوی پایتخت آرژانتین و یک موسسه‌ی حمام بخار را در نزدیکی آکواریوم مشهور شهر برایتون توصیف کند. برایم قطعات بلند و پرپیچ و خمی از قسمت استرالیایی اثرش خواند و جایی لغتی را که خودش اختراع کرده بود ستود: رنگ «سفید اثیر» که احساس می‌کرد: «واقعاً آسمان را در خاطر زنده می‌کند. آسمان که عنصر بسیار مهمی در صحنه‌پردازی قاره‌ی زیرین است.» اما این مصراع‌های دوازده هجایی خنک و بی‌جان حتی فاقد هیجان نسبی سرود به اصطلاح افتتاحیه بود.

حدود نیمه شب از خانه‌اش بیرون آمدم. یک روز یکشنبه، دو هفته بعد، دانی به من تلفن کرد، شاید برای اولین مرتبه در عمرش پیشنهاد کرد که یک‌دیگر را ساعت چهار ببینیم: «برای کوکتیل در سالن بار مجاور که زونینو و زونگری دوراندیش — صاحب‌خانه‌های من چنان که بدون شک به یاد می‌آوری — افتتاح می‌کنند. جایی است که واقعاً از دیدنش خوشحال می‌شوی.»

بیشتر از سر تسلیم تا خشنودی دعوتش را قبول کردم. وقتی که به آنجا رسیدم پیدا کردن میز مشکل بود. «سالن — بار» به طریق بی‌رحمانه‌ای مدرن و از آن چه انتظار داشتم اندکی زشت‌تر بود؛ سر میزهای کناری، مشتری‌های هیجان‌زده با شگفتی از مبالغی صحبت می‌کردند که زونینو و زونگری بی‌دریغ برای تزئین محل خرج کرده بودند. کارلوس آرگنتینو وانمود کرد که چیزی در تنظیم نور محل (که احساس کردم آن را قبلاً دیده‌است) او را به تعجب انداخته‌است و با لحنی جدی به من گفت: «خواه‌ناخواه باید این حقیقت را قبول کرد که جاهایی مثل این جا می‌توانند در چشم مردم خیلی بهتر از جاهای دیگر بیایند.»

سپس چهار پنج تکه‌ی مختلف از شعر را دوباره خواند. مطابق با علاقه‌ی شدیدی که به لغات پر طمطراق داشت آنها را دست‌کاری کرده بود: آن جا که در ابتدا «آبی» کافی و مناسب بود «لاجوردی»، «نیلگون»، و «لاجورد ناب» گنجانده بود. کلمه‌ی «شیری» به نظرش خیلی ساده و آسان رسیده بود؛ در جریان توصیف پرهیجان انباری که

در آن پشم شسته می‌شد، لغاتی چون «شیرگونه» و «شیرفام» به کار برده بود و حتی کلمه‌ی «شیرگونه‌فام» را هم از خودش ساخته بود. پس از آن بی مقدمه، جنون امروزی ما را برای این که حتما کتاب‌هایمان مقدمه داشته باشد، محکوم کرد. «عملی که در گذشته هم توسط سلطان ادب در مقدمه‌ای که خود بر دن کیشوت نوشته مورد شماتت قرار گرفته است.» با این همه اذعان کرد که برای سرآغاز کار جدیدش مقدمه‌ای چشم‌گیر، شاید حائز ارزش باشد. «توضیحی به دست ادیبی صاحب‌نام.» پس از آن گفت که در نظر دارد سرودهای مقدماتی شعرش را چاپ کند. آن وقت بود که مقصود از تلفن غیر منتظره‌ی او را فهمیدم؛ دانی می‌خواست از من خواهش کند که مقدمه‌ای بر آش در هم جوش فضل‌فروشانه‌ی او بنویسم. بعد معلوم شد که ترس من بی‌جا بوده است؛ کارلوس آرگنتینو با تحسین و رشک خاطر نشان کرد که مطمئناً اگر اعتباری را که یکی از مردان ادب، آوار و ملیان لافینور، در هر محفلی برخوردار است «مستحکم» بخواند چندان راه خطا نرفته است. مردی که اگر من اصرار کنم خوشحال خواهد شد که چند جمله‌ی شورانگیز بر تارک این شعر بنگارد.

پیشنهاد کرد که برای جلوگیری از هر نوع بی‌ابرویی و شکست او، من خود را سخن‌گوی دو خصلت انکارناپذیر کتاب کنم: کمال یافتگی شکل آن و قدرت عملی آن. «تا بدان حد که این بوستان پهناور استعاره‌ها، صنایع بدیعی و زیبایی در به روی کوچکترین جزئیات که منافی با حقیقت باشد می‌بندد.» و اضافه کرد که بئاتریس هم همیشه مجذوب آوارو بوده است.

موافقت کردم - با اشتیاق تمام موافقت کردم - و برای اینکه باور کند توضیح دادم که روز بعد که دوشنبه بود با آوارو تماس نمی‌گیرم و تا پنج‌شنبه که برای شام غیر رسمی که به دنبال هر جلسه‌ی باشگاه نویسندگان می‌آید، دور هم جمع می‌شویم صبر می‌کنم. (چنین جلسات شامی هیچ‌گاه تشکیل نمی‌شود، اما تشکیل جلسات روزهای پنج‌شنبه واقعیت قبول شده‌ای است. نکته‌ای که کارلوس آرگنتینو می‌توانست با مراجعه به روزنامه‌های روزانه از آن مطمئن گردد و به قول من تا اندازه‌ای جنبه‌ی واقعیت می‌داد.) تا اندازه‌ای به عنوان پیش‌بینی و تا اندازه‌ای از روی شیطنت گفتم که پیش از این که مسأله‌ی مقدمه را پیش بکشم، خلاصه‌ای از طرح غیر عادی اثر را برای آوارو خواهم گفت. آنگاه از هم خداحافظی کردیم.

همان طور که از پیچ خیابان برنارد و دیریگوین می‌گذشتم، راه حل‌هایی را که داشتم با منتهای بی‌نظری ممکن در خاطر مرور کردم. این راه حل‌ها عبارت بودند از: الف) با آوارو صحبت کنم و به او بگویم که این خاله‌زاده‌ی بلا فضل بئاتریس (این روش نیکوی توضیح به من اجازه خواهد داد که نامی از بئاتریس ببرم) شعری سرهم‌بندی

کرده‌است که ظاهراً امکانات تنافر اصوات و نابسامانی را به بی‌نهایت می‌رساند؛ ب) هیچ حرفی به آوار و نزنم. می‌توانستم پیش بینی کنم که کاهلی من با شق دوم جور در می‌آید.

اما اولین احساس من در روز جمعه شروع نوعی دلهره از تلفن بود. فکر این که این اختراع که زمانی صدای باز نیامدنی بئاتریس را به گوشم می‌رساند، آن قدر تنزل کرده‌باشد که فقط وسیله‌ی رساندن سخنان بی‌هوده و یحتمل نکوهش‌های خشم آلود کارلوس آرگنتینو دانری شوریده‌باشد مرا آزار می‌داد. خوش‌بختانه اتفاقی نیفتاد - مگر کینه‌ی اجتناب‌ناپذیری که در من نسبت به این مرد پدید آمد، مردی که از من خواسته‌بود مأموریت حساسی برای او انجام دهم و بعد مرا به کلی از قلم انداخته‌بود.

کم کم، تلفن هیبت خود را از دست داد اما یک روز در اواخر ماه اکتبر به صدا درآمد و صدای کارلوس آرگنتینو به گوش رسید. چنان آشفته بود که اول صدای او را نشناختم. با خشم و اندوه به لکنت گفتم که مؤسسه‌ی لجام‌گسیخته‌ی زونینو و زونگری به بهانه‌ی توسعه‌ی سالن بارش، که هم اکنون هم بیش از اندازه بزرگ است، نزدیک است خانه او را صاحب شود و خراب کند.

مرتب تکرار می‌کرد: «خانه‌ی من، خانه‌ی اجدادی من، خانه‌ی دیرینه‌ی خیابان گارای من!» و چنین می‌نمود که اندوه خود را در موسیقی کلماتش فراموش کرده‌است.

شریک غم او شدن برایم دشوار نبود. پس از گذشتن از مرز پنجاه، هر تغییری نشانه‌ی نفرت‌انگیزی از گذشت عمر می‌شود. از آن گذشته، این نقشه به خانه‌ای مربوط می‌شد که در نظر من همیشه خانه‌ی بئاتریس است. سعی کردم مراتب تأسف عمیق خود را ابراز کنم، اما دانری گویی حرف‌های مرا نمی‌شنید. گفتم که اگر زونینو و زونگری بر تجاوزکاری خود اصرار ورزند وکیل او دکتر زونی، به خاطر خود این عمل آنان را به محکمه خواهد کشید و مجبورشان خواهد کرد که حدود پنجاه هزار دلار خسارت بپردازند.

اسم زونی مرا تحت تأثیر قرار داد، گرچه دفتر او در محل پرتی مثل دو نبش خیابان‌های کاسروس و تاکواری بود با این حال همه او را به عنوان وکیلی قدیمی و قابل اعتماد می‌شناختند. از او پرسیدم که آیا اقامه‌ی این دعوا را به عهده‌ی زونی گذاشته‌است. دانری گفت که همان روز بعد از ظهر به او تلفن خواهد کرد. مکثی کرد. بعد با آن لحن بی‌احساس و یک‌نواختی که ما برای در میان گذاشتن اسرار خصوصی ذخیره می‌کنیم، گفت که برای به پایان بردن شعرش بدون آن خانه نمی‌تواند کاری بکند چون در زیرزمین آن یک «الف» هست. برایم توضیح داد که «الف» یکی از نقاط فضاست که تمام نقاط دیگر را شامل است.

به حرفش ادامه داد، اکنون چنان مقهور ناراحتی‌های خود گشته‌بود که فراموش کرده‌بود غلبه‌گویی کند: «در زیرزمین زیر اتاق ناهارخوری است، مال من است — مال من، وقتی بچه بودم خودم آن را کشف کردم. پله‌های زیرزمین آن قدر بلند بود که خاله و شوهر خاله‌ام رفتن مرا به آن جا ممنوع کرده‌بودند، اما از کسی شنیده‌بودم که در آن زیر دنیایی هست. بعدها فهمیدم که مقصودشان کره‌ی جغرافیای کهنه‌ای است اما آن وقت‌ها فکر می‌کردم مقصودشان خود دنیا است. یک روز که کسی در خانه نبود پنهانی به آنجا رفتم، اما پایم لغزیده و افتادم. وقتی چشم باز کردم، «الف» را دیدم.»

تکرار کردم: «الف را؟»

«بله تنها جایی در جهان است که شامل همه جاهایی است که از هر زاویه‌ای دیده‌می‌شوند، هر کدام مجزا از آن دیگری، بدون آنکه قاطی شوند و درهم روند. از این کشف با کسی چیزی نگفتم و هر وقت فرصتی یافتم به آن جا رفتم. در بچگی پیش‌بینی نمی‌کردم که این موهبت به من عطا شده تا بعدها بتوانم شعرم را بسرایم. زونینو و زونگری آن چه را که متعلق به من است از من بربایند؟ نه نمی‌توانند، صد سال نمی‌توانند! دکتر زونی کتاب قانون را به دست می‌گیرد و ثابت می‌کند که «الف» من غیر قابل انتقال است.»

سعی کردم برای او دلیل بیاورم و گفتم: «مگر زیر زمین خیلی تاریک نیست؟»

«حقیقت نمی‌تواند به ذهن بسته نفوذ کند. اگر تمام جاهای عالم در «الف» باشد، پس ستاره‌ها، تمام چراغ‌ها و تمام منابع نور هم در آن هست.»

«همان جا بمان. من فوراً به دیدنت می‌آیم.»

پیش از آن که بتواند مخالفتی کند گوشی را گذاشتم. گاه اطلاع کامل از واقعیتی، انسان را به یک‌باره به دیدن چیزهایی قادر می‌سازد که در گذشته به آنها ظن نبرده‌است و اکنون آن واقعیت را مسجل می‌سازند. سخت تعجب کردم که تا آن لحظه متوجه جنون کارلوس آرگنتینو نشده‌بودم. وقتی خوب فکرم را می‌کردی همه‌ی افراد خانواده و پتربو دیوانه بودند. (من اغلب خودم می‌گویم بئاتریس در عین حال یک زن و یک کودک بود با استعدادی تقریباً غیر عادی برای پیش‌بینی آینده اما در او نسیان، اختلال حواس، از خودرضایی، و رگه‌ای از ستم‌گری هم بود و شاید همه‌ی این‌ها حکایت از بیماری او می‌کرد.)

جنون کارلوس آرگنتینو مرا از غروری کینه‌توزانه پر کرد. در اعماق وجودمان ما همیشه از یک‌دیگر متنفر بودیم.

در خانه‌ی خیابان گارای، زن خدمتکار مؤدبانه از من خواست که اندکی صبر کنم. ارباب، طبق معمول در زیر زمین عکس ظاهر می‌کرد. روی پیاپوی نواخته نشده‌ی کنار گلدان بزرگی که در آن گلی نبود، تصویر بزرگ بئاتریس با رنگ‌های چشم‌گیر لبخند می‌زد؛ (لبخندی زمان ناشناس‌تر از آن که متعلق به گذشته باشد). هیچ کس نمی‌توانست ما را ببیند؛ در اثر یک بحران عاطفی، به تصویر نزدیک شدم و به او گفتم: «بئاتریس، بئاتریس النا، بئاتریس النا و پتربو، بئاتریس عزیز، بئاتریس که برای ابد رفته‌ای، این منم، بورخس.»

چند لحظه بعد، کارلوس وارد شد. با لحنی خشک حرف می‌زد. می‌توانستم ببینم که او به هیچ چیز دیگر جز از دست دادن «الف» فکر نمی‌کند. با لحنی آمرانه گفت «اول جامی کنیاک وطنی می‌نوشی، و بعد به درون زیر زمین می‌روی. بگذار اخطار کنم که باید به پشت دراز بکشی. تاریکی مطلق، عدم تحرک مطلق و اندکی تنظیم چشم هم لازم است. باید چشمانت را از کف زیرزمین به پله‌های نوزده بدوزی - وقتی نهایت گذاشتم در کشویی را پایین می‌کشم و کاملاً تنها خواهی بود. لزومی ندارد زیاد از حشرات بترسی - هر چند می‌دانم که می‌ترسی -. پس از یکی دو دقیقه «الف» را می‌بینی - عالم صغیر کیمیاگران و کابالیست‌ها<sup>۸</sup> را، هم‌نشین حقیقی و وفادار ما را، تمرکز بسیار در کم را!»

به محض آن که به اتاق ناهارخوری رسیدیم اضافه کرد: «البته، اگر آن را ندیدی، کمبود ظرفیت تو آن چه را که من تجربه کرده‌ام، بی ارزش نمی‌کند. حالا پایین برو. در فاصله کوتاهی می‌توانی با تمام نمودهای بئاتریس خوش و بش کنی.»

خسته از یاهوهای او، به شتاب راه افتادم. زیرزمین که اندکی عریض‌تر از خود پلکان بود به دخمه‌ای می‌مانست. چشمانم تاریکی را کاوید، به عبث به دنبال کراهی می‌گشتم که کارلوس آرگنتینو صحبتش را کرده بود. تعدادی جعبه حاوی بطری‌های خالی و کیسه‌های کرباسی در گوشه‌ای ریخته بود.

کارلوس کیسه‌ای را برداشت، تا زد و در نقطه‌ی معینی پهن کرد. گفت: «این پشتی خوبی نیست. کاملاً نخ نما شده‌است، اما اگر اندکی بلندتر باشد، هیچ چیز نمی‌بینی. فقط آن جا دراز خواهی کشید و احساس خجالت و مسخره‌بودن خواهی کرد. خیلی خوب، حالا تنهات را آن جا روی زمین دراز کن و نوزده پله بشمار»

<sup>۸</sup> معتقدان به تفسیر رمزی تورات

خواهش‌های مسخره‌ی او را انجام دادم و او سرانجام رفت. در کشویی به دقت بسته شد. تاریکی بجز نور روزنه‌ی کوچکی که بعداً فهمیدم چیست، مطلق می‌نمود. برای اولین بار متوجه شدم که در چه وضع خطرناکی افتاده‌ام. اجازه داده‌بودم که دیوانه‌ای مرا در زیر زمینی زندانی کند، پس از آن که جامی از زهر سر کشیده‌بودم! می‌دانستم که در پس لاف و گزاف‌های آشکار کارلوس، ترس عمیقی نهفته بود که مبادا معجزه‌ی معهود را نبینم. برای سرپوش گذاشتن بر دیوانگی‌اش، برای این که اقرار نکند که دیوانه‌است، کارلوس مجبور بود مرا بکشد. احساس اضطراب شدید کردم که سعی کردم ناشی از وضع ناراحت خود بدانم و به تأثیر دارویی مخدر نسبت ندهم. چشمانم را بستم، آن‌ها را باز کردم. آن وقت «الف» را دیدم.

اکنون به کنه ناگفتنی داستانم می‌رسم و در این جا ناکامی‌ام در مقام نویسنده آغاز می‌شود. تمام السنه دسته‌ای از نشانه‌ها هستند که استعمال آن‌ها توسط کسانی که آن زبان‌ها را صحبت می‌کنند مسبوق به گذشته‌ای مشترک است. آن وقت چگونه می‌توانم «الف» لایتناهی را که ذهن دست و پا‌زن من به زحمت می‌تواند در بر گیرد، به زبان کلمات برگردانم؟ عارفان، در برابر چنین بغرنجی به سمبول‌ها روی آوردند: یک ایرانی برای نشان دادن خدا از مرغی سخن می‌گوید که همه‌ی مرغان است؛ آلانوس دواینسولیس<sup>۹</sup> از کره‌ای سخن می‌دارد که مرکز آن، همه جاست و محیطش هیچ جا نیست. حزقیال<sup>۱۰</sup> از فرشته‌ای چهارچهره گفتگو می‌کند که در آن واحد به جانب شرق، غرب شمال و جنوب در حرکت است. (این قیاس‌های نامتصور را به عبث ذکر نمی‌کنم؛ آنها را با «الف» ارتباطی هست.) شاید خدایان، استعاره‌ای از این دست به من عطا کنند، اما در آن صورت این گزارش به ادبیات و افسانه، آلوده خواهدشد. در واقع کاری که من می‌خواهم بکنم ناممکن است، زیرا هر فهرستی از سلسله‌ی بی‌پایانی از چیزها، محکوم به نابسندگی است. در آن لحظه‌ی واحد بی‌کران، میلیون‌ها نمایش دیدم هم دل‌پذیر و هم سهم‌ناک؛ هیچ یک از آن‌ها مرا بیش از این حقیقت به شگفتی نینداخت که همه‌ی آن‌ها در نقطه واحدی از فضا قرار داشتند، بدون تداخل یا تقابل، تمامی آن چه چشم من می‌دید متقارن بود اما آنچه که خواهم نوشت متوالی خواهد بود، زیرا که زبان متوالی است. با این همه سعی می‌کنم تا آنجا که بتوانم، همه چیز را به یاد بیاورم.

<sup>۹</sup> (۱) Alanus de Insulis یا Alain de Lille: فیلسوف مدرسی (۱۱۲۰ - ۱۲۰۰)، از لحاظ شاعری، تاریخ طبیعی و یزدان‌شناسی دارای اهمیت است. او کوشید تا از قوانین عمومی یک دستگاه کامل ایمان بسازد.

<sup>۱۰</sup> (۲) Ezekiel: یکی از انبیای بنی اسرائیل که در دوره اسارت به بابل انتقال داده شد. کتاب حزقیال نبی شرح پیغمبری اوست و مبحث اصلی آن سقوط اورشلیم است. (در سال ۵۸۶ ق. م.)

در قسمت عقب پله، طرف دست راست، کره‌ی کوچک قوس قزحی دیدم که درخشش آن تقریباً تحمل‌ناپذیر بود. ابتدا گمان کردم که در حال چرخیدن است؛ اندکی بعد متوجه شدم که این تصور را دنیای گیج‌کننده‌ای که درون آن بود، ایجاد می‌کرد. قطر «الف» شاید به سه سانتیمتر نمی‌خورد اما تمامی فضا در آن بود؛ واقعی و کوچک‌نشده‌ی هر چیز. (صفحه‌ی یک آئینه برای مثال) چیزهایی بی‌شمار بود چرا که من آن را به وضوح از تمام زوایای جهان می‌دیدم. دریای آکنده را دیدم؛ فلق و شفق را دیدم؛ جمعیت کثیر امریکا را دیدم؛ تار عنکبوتی نقره‌فام را در مرکز هرمی سیاه دیدم؛ هزارتوی ترک خورده‌ای را دیدم (که لندن بود)؛ چشمانی بی‌شمار را از نزدیک دیدم که در من به خویش خیره شده بودند چنان که در آئینه‌ای؛ همه آئینه‌های روی زمین را دیدم و هیچ یک تصویر مرا ننمود؛ در حیاطی عقبی در خیابان سولر همان کاشی‌هایی را دیدم که سی سال پیش در مدخل خانه‌ای در فرای بنتوس دیده‌بودم؛ خوشه‌های انگور را دیدم؛ برف را؛ توتون را؛ رگه‌های فلز را؛ بخار را؛ صحراهای محدب حاره‌ای را دیدم و هر دانه از شن‌های آن صحراها را؛ زنی را در اینورنس<sup>۱۱</sup> دیدم که هیچ گاه فراموش نمی‌کنم؛ موی ژولیده او را دیدم؛ قامت بلندش را؛ سرطانی را که در سینه‌اش خانه کرده بود دیدم؛ دایره‌ای از رس پخته در پیاده رویی دیدم، جایی که پیش از آن درختی بوده است؛ خانه‌ای ییلاقی را در آدروگوئه دیدم و نسخه‌ای از اولین ترجمه انگلیسی پلینی<sup>۱۲</sup> - ترجمه فیله مون هولاندرزا را و در آن واحد تمام حروف را در همه‌ی صفحات می‌دیدم. در کودکی تعجب می‌کردم که حروف یک کتاب بسته بر سر هم نمی‌ریزند و شبانه گم نمی‌شوند؛ غروبی را در کوئره تارو<sup>۱۳</sup> دیدم که گویی بازتاب رنگ گل سرخی در بنگال بود؛ بستر خالی خودم را دیدم؛ در گنجه‌ای در الکمار<sup>۱۴</sup> کره‌ای خاکی دیدم که میان دو آینه قرار داشت و تصاویر آن به بی‌نهایت می‌رسید؛ اسب‌هایی را با یال مواج در یکی از سواحل بحر خزر هنگام طلوع آفتاب دیدم؛ ساختمان استخوانی ظریف یک دست را دیدم؛ بازماندگان جنگی را دیدم که برای آشنایان کارت پستال می‌فرستادند؛ در ویتروینی در میرزاپور<sup>۱۵</sup> یک دسته ورق بازی اسپانیایی دیدم؛ سایه‌ی مورب سرخس‌ها را بر کف گل‌خانه‌ای دیدم؛ ببرها را دیدم؛ سیخونک‌ها را؛ گاوهای وحشی را؛ موج‌ها را و لشکرها را؛ تمام مورچگان زمین را

<sup>۱۱</sup> Inverness: مرکز هایلندز در اسکاتلند. قلعه آن منتسب به مکبث است و گویند دانکن در آن به قتل رسید.

<sup>۱۲</sup> Pliny: نام دو تن از مردان مشهور روم قدیم. پلینی مهین یا پلینی اکبر، در مآخذ اسلامی بلیناس (۷۹-۲۳) طبیعی دان بود. اثر عمده‌اش کتاب تاریخ طبیعی است در ۳۷ مقاله، کتابی به نام فی تأثیر الروحانیات هست که اصلش ظاهراً از بلیناس و ترجمه‌اش به حنین ابن اسحاق منسوب است. پلینی کهین یا پلینی اصغر خطیب و سیاستمدار و پسر خواهر پلینی مهین و دست پرورده‌ی او بود. در سال ۱۰۰ مقام کنسولی داشت. شهرتش به سبب مراسلات اوست.

<sup>۱۳</sup> شهری در مکزیک

<sup>۱۴</sup> شهری در هلند

<sup>۱۵</sup> شهری در هند

دیدم؛ اسطرلابی ایرانی را دیدم؛ در کشوی میز تحریری، نامه‌های باورنکردنی، وقیح و مفصلی را دیدم (و خط نامه‌ها لرزه به پشتم انداخت) که بئاتریس به کارلوس آرگنتینو نوشته بود؛ بنای یادبودی را در گورستان چاکاریتا<sup>۱۶</sup> دیدم که می‌پرستیدم؛ خاک پوسیده و استخوان‌هایی را دیدم که زمانی بئاتریس ویتربوی طناز بود؛ گردش خون تیره‌ی خودم را دیدم؛ مجامعت عشق را و مفارقت مرگ را؛ «الف» را از هر نقطه و زاویه‌ای دیدم و در «الف» زمین را دیدم و در زمین «الف» را؛ صورت خودم را دیدم و امعا و احشای خودم را؛ صورت تو را دیدم؛ و احساس گیجی کردم و گریستم؛ زیرا چشمان من آن شیء مرموز و فرضی را دیده بودند که نامش به گوش همه‌ی مردمان آشناست، اما هیچ یک بر آن نظر نیفکنده‌اند. عالم تصورناپذیر را.

احساس شگفتی بی‌نهایت کردم؛ احساس رقت بی‌نهایت کردم.

صدایی سرخوش و نفرت‌انگیز گفت: «بعد از این همه دید زدن در جاهایی که به تو مربوط نبوده‌است، حتماً چشمانت لوچ شده‌است، نشده؟ حتی اگر شیره‌ی مغزت را هم بگیری صد سال هم نمی‌توانی دین خود را به خاطر این مکاشفه به من بپردازی. منظره‌ی معرکه‌ای بود. نبود بورخس؟»

پاهای کارلوس آرگنتینو روی آخرین پله قرار داشت. در نور کم ناگهانی، توانستم خود را از روی زمین بلند کنم و به زحمت بگویم: «معرکه‌ای بود. بله معرکه‌ای بود.»

خودم از لحن منطقی صدایم تعجب کردم. کارلوس آرگنتینو با تشویش ادامه داد: «همه چیز را دیدی، واضح واضح، رنگی؟»

در آن لحظه‌ی بخصوص راه انتقام خویش را پیدا کردم. با لحنی مهربان و آشکارا ترحم‌انگیز، شوریده و طفره‌رونده، از کارلوس آرگنتینو دانری به خاطر مهمان‌نوازی زیر زمینی‌اش تشکر کردم و از او به اصرار خواستم که از خراب شدن خانه‌اش حداکثر استفاده را بکند و از شهر بزرگ مرگ‌بار که به هیچ کس به او گفتم باور کن به هیچ کس - رحم نمی‌کند بگریزد. به آرامی و با عزم جزم از صحبت راجع به «الف» سر باز زدم. هنگام خداحافظی، او را در بازوانم فشردم و تکرار کردم که هوای پاک و آرامش بیرون شهر بهترین پزشکانند.

<sup>۱۶</sup> یکی از دو گورستان بوینوس آیرس

در خیابان، در پلکان ایستگاه کنستیتوسیون در قطار زیر زمینی، چهره‌ی هر یک از مردم به نظرم آشنا می‌رسید. می‌ترسیدم که دیگر چیزی در جهان نباشد که مرا به تعجب اندازد، از آن می‌ترسیدم که دیگر هیچ گاه از آن چه دیده‌بودم، آزاد نشوم. خوش‌بخانه پس از چند شب بی‌خوابی، یک بار دیگر نسیان از من دیدار کرد.

بعد التحریر به تاریخ اول مارس ۱۹۴۳ - شش ماهی پس از ویران کردن ساختمانی در خیابان گارای، شرکت انتشاراتی پروکروستس و شرکا که از حجم قابل ملاحظه‌ی منظومه‌ی دانری سرخورده‌بود، گلچینی از «بخش آرژانتینی» آن منتشر کرد. شرح ما وقع در اینجا زائد است. کارلوس آرگنتینو دانری جایزه‌ی دوم ملی را برای ادبیات گرفت.<sup>۱۷</sup>

جایزه اول نصیب دکتر آیتا، و جایزه سوم نصیب دکتر ماریو بونفانتی شد. کتاب خود من - ورق‌های برگ زن - حتی یک رأی هم نیاورد. یک بار دیگر حسادت و کسالت به پیروزی رسیدند. مدتی است که سعی می‌کنم دانری را بینم، شایع است که به‌زودی برگزیده‌ی دیگری از اشعارش منتشر می‌شود. قلم شیرین او که دیگر «الف» آن را مغشوش نمی‌کند، وظیفه‌ی نوشتن حماسه‌ای درباره قهرمان ملی ما ژنرال سان مارتین، را به عهده گرفته است. می‌خواهم دو ملاحظه‌ی دیگر را به این نوشته بیفزایم: یکی در خصوص طبیعت «الف»؛ دیگر درباره‌ی اسم آن چنان که همه می‌دانند.

«الف» اولین حرف الفبای عبری است. استفاده از آن برای نامیدن کوهی شگفت داستان من شاید اتفاقی نباشد. برای کابالاست‌ها این حرف نماینده‌ی «إن سوف»<sup>۱۸</sup>، ذات پاک و بی‌پایان خداست؛ همچنین گفته می‌شود که «الف» شکل انسانی را می‌گیرد که هم به آسمان و هم به زمین اشاره می‌کند تا نشان دهد که دنیای زیرین، نقشه و آیینی دنیای زیرین است.

در نظریه‌ی مجموعه‌های کانتور<sup>۱۹</sup> «الف» نماینده اعداد ترانسفینی<sup>۲۰</sup> است که هر جزء آن به بزرگی کل است. دلم می‌خواهد بدانم آیا کارلوس آرگنتینو آن اسم را برگزیده یا آن را - به معنای نقطه‌ای که تمام نقاط در آن تلاقی

<sup>۱۷</sup> به من نوشت: «تبریک درد آلودت را دریافت کردم تو از حسد به خود می‌پیچی، دوست بیچاره‌ی من، اما باید اعتراف کنی - حتی اگر این اعتراف خفه‌ات کند که این بار کلاهم را به سرخ‌ترین پرها، دستارم را به درشت‌ترین یا قوتها آراسته‌ام.» (یادداشت از نویسنده)

<sup>۱۸</sup> En spoh در عبری به معنای بی‌پایان است. set theory در فرانسه و theorie des ensembles در آلمانی Mengenlehre در انگلیسی

<sup>۱۹</sup> Cantor ریاضیدان روس (۱۹۱۸ - ۱۸۴۵) صاحب نظریه مجموعه‌ها.

<sup>۲۰</sup> عدد اصلی مشخص توان یک مجموعه با الف عبری نشان داده می‌شود.

می‌کنند - در یکی از متون بی‌شماری که «الف» زیرزمینش بر او آشکار کرده خوانده‌است. هر چند شاید باور نکردنی به نظر رسد، من معتقدم که «الف» خیابان گارای «الفی» قلابی بود.

دلایل من از این قرارند:

در حدود سال ۱۸۶۷ کاپتن برتون<sup>۲۱</sup> منصب کنسولی انگلستان را در برزیل داشت. در ژوئیه‌ی ۱۹۴۲، پدرو هنریکس اورنیا در کتابخانه‌ای در سانتوس به یکی از دست‌نوشته‌های برتون برخورد که در آن به مسأله‌ی آینه‌ای که دنیای شرق به اسکندر ذوالقرنین یا اسکندر شاخ دار نسبت می‌دهد پرداخته‌است. بر بلور آن تمامی جهان منعکس می‌شد. برتون به اشیای مشابه دیگری اشاره می‌کند: جام هفت لایه‌ی کیخسرو، آینه‌ای که طارق ابن زیاد در برجی یافت (هزار و یکشب، ۲۷۲)، آینه‌ای که لوسین ساموسی<sup>۲۲</sup> برابر ماه گرفت. (تاریخ حقیقی، یک، ۲۶)؛ نیزه‌ی آینه‌گونه‌ای که کتاب اول ساتیریگون اثر کاپلا به ژوپیتز نسبت می‌دهد، آینه‌ی افلاکی مرلین<sup>۲۳</sup> که مدور و تهی [بود]... و به جهانی از آبگینه می‌مانست. (ملکه‌ی پریان III، ۲، ۱۹)<sup>۲۴</sup> و این توضیح غریب را اضافه می‌کند: «اما اشیای مذکور علاوه بر این امتیاز منفی که فاقد وجودند، تنها آلاتی بصری هستند. مؤمنانی که در مسجد عمر در قاهره گرد می‌آیند با این حقیقت آشنا هستند که تمامی عالم در درون یکی از ستون‌های سنگی که صحن مرکزی آن را احاطه کرده‌اند، نهفته‌است... البته هیچ کس نمی‌تواند عملاً آن را ببیند، اما آن‌هایی که گوششان را مدتی بر سطح آن بگذارند می‌گویند که پس از مدتی کوتاه، همه‌ی در هم آن را می‌شنوند... تاریخ ساختمان مسجد به قرن هفتم می‌رسد، ستون‌های آن را از دیگر معابد متعلق به ادیان پیش از اسلام آورده‌اند، زیرا، چنان که این خلدون نوشته‌است: «در حکومت‌هایی که توسط چادرنشینان تأسیس می‌شود کمک خارجیان در همه شئون معماری ضروری است.»»

آیا این «الف» در دل سنگی وجود دارد؟ آیا من آن را در آن زیرزمین، وقتی همه چیز را دیدم، دیدم و آیا اکنون آن را فراموش کرده‌ام؟ مغزهای ما متخلخل است و فراموشی به درون می‌تراود؛ خود من زیر فشار سالیان، چهره‌ی بی‌اتریس را طور دیگر می‌بینم و گم می‌کنم.

<sup>۲۱</sup> Sir Richard Francis Burton (ماجراجو و سیاست‌پیشه انگلیسی مترجم هزار و یکشب، کاماسوترا، حدیقه‌ی معطره، گلستان سعدی و بسیاری از آثار فارسی و عربی به انگلیسی (۱۸۹۰ - ۱۸۲۱))

<sup>۲۲</sup> Lucian of Samosa نویسنده‌ی یونانی (۱۱۵ - ۲۰۰)

<sup>۲۳</sup> Merlin ساحر پیری در افسانه‌های آرتور شاه

<sup>۲۴</sup> The Faerie Queen بزرگترین اثر ادmond اسپنس (۱۵۹۹-۱۵۲۲) شاعر انگلیسی. این اثر شامل شش بخش است.

